

زن پیر با حیرت به سکه طلائی نکریست و گفت :

- آه ... ای سر باز دلیر خداوند بتو پاداش بدهد ... متشکرم که بمن کمک کردی ... متشکرم ... و تا عمر دارم ترا دعا خواهم نمود .

سر باز سرش را جنباند و به پیر زن که از او دور می شد نکریست و براه خود ادامه داد .

او رفت و رفت تا پس از مدتی خسته شد و در کنار جاده بروی تنه درختی که شکسته و بر زمین افتاده بود نشست .

اما هنوز چند دقیقه ای از نشستن او بروی تنه درخت نگذشته بود که ناگهان چشمش به مرد پیری که عصائی در دست داشت و لنکی لنگان از کنار جاده می گذشت و بطرف او می آمد افتاد .

پس از چند دقیقه پیر مرد که ریش انبوه و سفید رنگ داشت بکنار سر باز جوان رسید و او بلافاصله از جایش برخاست و زیر بازوی او را گرفته و بروی تنه درخت نشاند و گفت :

- پدر تو با این وضعی و پیری برای چه از خانه خارج میشوی آیا نمیترسی که اتفاق ناگواری برایت روی بدهد .

مرد پیر در حالیکه نفس نفس میزد سرش را جنباند و گفت :

- ای پسر جان اگر از خانه خارج نشوم چگونه باید خرج زندگانی خودم و زنم را که قدرت راه رفتن ندارد در بیاورم .

پس برنگ وقتی این حرف را شنید دلش برای مرد پیر سوخت و با خودش فکر کرد :

من که سه سکه ندارم بگذار دوتا نداشته باشم چون من جوان و با قدرت هستم و اگر به شهر بروم می توانم کاری برای خود بدست بیاورم ولی این مرد خیلی پیر و ضعیف است پس چه بهتر که فقط يك سکه برای خود نگهدارم و آن دیگری را باو بدهم .

او پس از این فکردست در جیب خویش کرده و یکی دیگر از سکه‌هایش را خارج ساخته و بمرد پیر داد و گفت :

- پدر خواهش میکنم این سکه طلا را از من قبول کن و برای خودت بردار .

پیر مرد با شادمانی سکه را گرفت و او را دعا کرد و پسر جوان که دیگر خستگی خود را فراموش کرده بود برای خویش ادامه داد .

سرباز مهربان ما از کنار جاده میگذشت و بجلو میرفت که پس از ساعتی بار دیگر زن پیری را در مقابل خود مشاهده کرد .

این زن در کنار جاده نشسته بود و وقتی پسر جوان را دیدنقاضا کردکمکی بوی بکند.

سرباز هم دست در جیب خویش کرده و آخرین سکه را خارج نموده و بزنی مزبور داده و برای خویش ادامه داد ،

رفته رفته هوا تاریک می‌شد و خورشید در پشت کوه‌های مغرب از نظر ناپدید می‌گشت .

سرباز جوان با خود می‌اندیشید اگر در سر راه خویش به مسافر خانهای برسد چه باید بکند و چگونه می‌تواند شب را بروز برساند .

او در همین افکار بجلو میرفت که بناگاه صدای عجیبی بگوشش رسید و چون رویش را بطرف محلی که صدا از آن جا خارج می‌شد برگرداند زن جوان و

بسیار زیبایی را که دو بال طلائی بروی دوشهای خود داشت مشاهده کرد . زن مزبور جلو تر آمد و با صدای شیرینی که به آواز پرندگان بهاری

بیشتر شباهت داشت گفت :

- ای مرد جوان از طرف خداوند بمن دستور داده شده که پاداش دل پاک و دست گشاده و سخاوتمند ترا بدهم .

سرباز با حیرت به بالهای طلائی او نگریست و گفت :

- ولی ... ولی نو .. تو که هستی آیا يك فرشته‌ای که از آسمان بر زمین

آمده‌ای ؟

زن جوان سرش را جنباند و گفت :

- تو بیاداش کارهای خوبی که تا کنون انجام داده‌ای میتوانی سه آرزو بکنی و هر سه آرزویت برآورده می‌شود .

پسرك با شادمانی گفت :

- آیا برآستی من می‌توانم سه آرزو بکنم و آنها برآورده خواهند شد ؟  
زن با صدای شیرینش اظهار داشت :

- بله دوست عزیز حالا بگو چه چیزهایی میل داری داشته باشی ؟  
پسرك فکر کرد و سپس اظهار داشت :

- اولین آرزوی من اینست که هرگز نسبت به مردم کینه‌ای در دلم جایگیر نشود و مثل حالا همه کس را دوست داشته باشم .

فرشته بال طلائی گفت : ﴿

- آفرین ... این بهترین آرزویی بود که تا کنون از زبان يك انسان شنیده‌ام . اطعمینان داشته باش که آن از همین حالا انجام شده است .

پسر جوان فکری کرد و گفت :

- واما دومین آرزوی من اینست که قدرتی در کلامم وجود داشته باشد بطوریکه بهر چیزی بگویم بداخل کوله‌پشتی من برو آن بلافاصله در اختیارم قرار گرفته باشد . او بدنبال این حرف اشاره به کیسه بزرگی که در روی پشتش بسته شده و وسایل سفرش در داخل آن قرار داشت کرد .

زن جوان گفت :

- خوب سومین آرزویت چیست ؟

سر باز فکری کرد و گفت :

- آرزوی سوم من اینست که کوله‌پشتی‌ام هرگز کهنه و فرسوده و پاره

شود و همیشه و در همه حال مثل حالا درست و سالم باشد .

زن جوان دستش را بالا برده و گفت :

— برو و اطمینان داشته باش که هر سه آرزویت برآورده شده است .

او پس از این حرف بناگهان از نظر سرباز جوان غیب شد و او مانند کسی که ناگهان از خوابی سنگین بیدار شده باشد بخود آمد و به اطرافش نگریست ولی هیچ اثری از زن مزبور ندید .

سرباز بهر حال برای خویشتن ادامه داد چون هر لحظه شب نزدیکتر می شد و رفته رفته آخرین شعاعهای خورشید از روی زمین جمع آوری میکردند .

او پس از قدری راهروی بمحلی رسید که پر از سنگهای بزرگ و کوچک بود و سرباز ناگهان با خود اندیشید خوبست یکی از آرزوهایش را آزمایش کند و ببیند آیا برآرستی برآورده شده یا نه .

او بدنبال این فکر سنگ بزرگی را انتخاب کرده و گفت :

— من دلم میخواهد این سنگ در داخل کوله پشتی من قرار بگیرد .

هنوز این حرف کاملاً از دهان او خارج نشده بود که سنگ بروی هوا بلند شده و بداخل کوله پشتی وی رفت .

پس احساس کرد بار بسیار سنگینی بروی پش قرار دارد و دانست که آنچه زن بالدار گفته حقیقت داشته و او سه آرزویش برآورده شده است .

او با شادمانی بسیار زیادی تند تند براهش ادامه داد و طولی نکشید که از دور چشمش به نور چراغی افتاد که میدرخشید .

هوا دیگر تاریک شده بود و مرد جوان باشتاب بطرف نور مزبور بحرکت درآمد .

پس از چند دقیقه او به کنار خانه ای رسید که در کنار جاده قرار داشت .

سرباز بکنار در خانه مزبور رفته و ضربه ای بر آن زد . پس از لحظه ای درگشوده شد و زن خدمتگاری در مقابل او قرار گرفت و پرسید که چه میخواهد .



سرباز گفت :

— خانم من راه زیادی را طی کرده‌ام و بسیار خسته و گرسنه می‌باشم خواهش دارم غذائی بمن بدهید و اجازه بفرمائید در گوشه‌ای از این خانه استراحت کنم تا روز بعد راه خویش را یافته و دنبال نمایم .

زن خدمتکار که از اینهمه ادب و مهربانی پسر جوان خوشش آمده بود

گفت :

— میدانی ، این خانه بمردی بسیار خسیس و پول پرست تعلق دارد که اگر بفهمد من غریبه‌ای را بداخل راه داده‌ام و غذائی در مقابلش نهاده‌ام مرا خواهد کشت اما اگر قول بدهی که سروصدائی نکنی و ساکت تا صبح در گوشه‌ای بخوابی من میتوانم ترا دور از چشم اربابم وارد خانه بنمایم .

پسرک قول داد و زن خدمتکار او را به آشپزخانه برده و قدری از غذای خودش را باو داد و برایش تعریف کرد که ارباب جقدر پول دار است و هر روز مشغول شمارش کردن پولهایش میباشد .

پسرک آنشب را در آنخانه ماند و روز بعد وقتی از خواب بیدار شد به زن خدمتکار گفت :

— من میخواهم بنزد اربابت رفته و از او بخواهم که قدری پول بمن بدهد

تا بتوانم خودم را بشهر برسانم .

زن خدمتکار با وحشت گفت :

آه .. هرگز این کار را نکن که از کرده خویش پشیمان خواهی شد .

سرباز سرش را جنباند و گفت :

— خواهش میکنم اطاق وی را بمن نشان بده و دیگر کاری نداشته باش .

زن بناچار اطاق اربابش را به سرباز مهربان نشان داده و گفت :

— او هم اکنون در پشت میز خود نشسته و مشغول شمردن پولهای طلای

خویش میباشد .

سرباز جوان بطرف اطاق مزبور براه افتاد و وقتی به پشت در رسید با دست بآهستگی ضربهای بر آن وارد ساخت .

مرد خسیس و پول پرست بخیال اینکه مشاور املاکش آمده تا پولهای او را که از دهقانان گرفته است بوی بدهد با خوشحالی گفت :  
- بیا تو .

سرباز در را باز کرد و وارد شد . همانطور که زن خدمتکار گفته بود مرد پول پرست در پشت میز بزرگی نشسته و تند تند مشغول شمردن پولهای طلائی که بروی میز ریخته شده بود ، برد و آنها را بمیان صندوقهای آهنی که در روی زمین قرار داشت می ریخت .

مرد پول پرست سرش را بلند کرد و بصورت تازه وارد نکریست اما متوجه شد که او پیشکارش نمی باشد و با عصبانیت فریاد زد .

- برای چه تو باینجا آمده ای چه کسی ترا وارد خانه من کرده زود از اینجا خارج شو .

سرباز گفت :

- قربان ... من سربازی فقیر هستم که راهی دراز طی کرده ام و راه دراز تری نیز در پیش دارم اگر ممکن است یکی دوسکه بمن مرحمت فرمائید تا بتوانم خودم را بشهر برسانم در عوض قول میدهم هرکاری که داشته باشید برایتان انجام بدهم .  
مرد پول پرست با عصبانیت گفت :

- من هیچ کاری ندارم و پول هم بکسی نمی دهم حالا هرچه زودتر از اینجا خارج شو .

پس جوان وقتی این حرف را شنید نگاهی به پولهای روی میز انداخت و از اطاق او خارج شد و گفت :

- خدا یا من دلم میخواهد کیسه ای که در روی پشتم قرار دارد پرازسکه های طلای این مرد بشود .

در همانوقت بناگهان احساس کرد که کوله پستی اش سنگین شده و وقتی دست در آن کرد با کمال خوشحالی متوجه گردید بر از سکه های طلائی میباشد .

پس جوان بلافاصله به آشپزخانه رفته و مستی از آن سکه ها را به زن خدمتکاری که او را وارد خانه کرده بود داد و از او تشکر کرده و از خانه مرد ثروتمند خارج شد .

سرباز در حالیکه کوله پستی اش بر از سکه های طلا بود قدم بروی جاده ای که بطرف شهر می رفت نهاده و بطرف آن جا برآه افتاد .

سرباز جوان نزدیکی های غروب به شهر رسید و چون از صبح تا آنوقت راه زیادی را طی کرده و چیزی هم نخورده بود وارد اولین مسافرخانه ای که در سربازش قرار داشت شد .

او در پشت میزی در وسط مسافرخانه نشست و خطاب به صاحب آنجا گفت :  
- آقا من خیلی گرسنه هستم خواهش میکنم بهترین خوراکی و نوشیدنی هائی را که دارید برایم بیاور .

مسافرخانه چی بسرعت مقداری غذا و نوشیدنی در سر میز قرار داد و سرباز جوان با اشتهای زیادی شروع بخوردن کرد .

طولی نکشید که او غذایش را تمام کرد ، آنوقت دست در جیب خود کرد تا پول آنچه را خورده است بپردازد .

در میهمانخانه مردم زیادی نشسته و غذا میخوردند ، آنها وقتی متوجه شدند پسر جوان دست در جیبهای خود میکند و بدنبال چیزی میگردد با خود گفتند او حتماً مرد حقه بازی است که هیچ پولی ندارد و میخواهد غذای مجانی بخورد .

سرباز جوان از شدت خستگی یادش رفته بود که کوله پستی روی دوشش بر از سکه های طلائی میباشد و تند و تند جیبهای خود را میگشت .

او این جیب را گشت و آن یکی را گشت ولی اثری از پول پیدا نکرد .  
صاحب مسافرخانه در بالای سر وی ایستاده و با حیرت و تعجب به حرکات او